

شعر جدیدی از محمود درویش:

کنتریوان - همصدایی

[دربارهء ادوارد سعید]

نیویورک / نوامبر / خیابان پنجم /
خورشید بشقابی ست از فلزی متلاشی /
از خویشتن غریبه ام در سایه پرسیدم:
آیا این بابل است یا سدوم؟

آنجا در آستانهء مفاکی الکتریکی
به بلندای آسمان، ادوارد را دیدم
سی سال پیش،
و زمانه کمتر از امروز سرکش بود...
هر دو به هم گفتیم:
اگر گذشته ات تجربه ای ست
فردا را به معنائی و رؤیائی بدل کن!
برویم،

برویم به سوی فردامان، دلگرم
از صدق خیال و معجزهء گیاه /

به یاد ندارم که به سینما رفتیم
سر شب، اما شنیدم سرخ پوستانی را
از پیشینیان، که به من هشدار می دادند: دل میند
نه به اسب و نه به مدرنیته /

هرگز هیچ قربانی از جلادش نمی پرسد:

آیا من تو می بودم اگر شمشیرم
از گل سرخ ام بزرگتر بود؟... و آیا
من نیز کاری چون تو می کردم؟

چنین پرسشی کنجاوی قصه پرداز را بر می انگیزد
که در غرفه ای از شیشه نشسته، مشرف
به زنبقی در باغچه... آنجا که
دست فرض و خیال
سفید است همچون وجدان قصه پرداز
آنگاه که با
غریزه آدمی تصفیه حساب می کند... هیچ فردائی در
گذشته نیست. پس قدم در راه بگذاریم! /

شاید هم پیشرفت پلی باشد برای
بازگشت
به بربریت... /

نیویورک، ادوارد بر می خیزد
در بامداد کسالت بار، آهنگی از
موزارت می نوازد
در میدان تنیس دانشگاه می دود.
می اندیشد به سفر اندیشه از خلال مرزها
و بر فراز موانع.
نیویورک تایمز می خواند
تفسیر پرهیجان اش را می نگارد
و دشنام می دهد به مستشرقی
که ژنرال را به نقطه ضعفی
در دل زنی شرقی رهنمون می شود. دوش می گیرد

و لباسش را بر می‌گزیند به آراستگی خروس. و می‌نوشد
قهوه اش را با شیر. و به بامداد نهیب می‌زند:
بجنب! /

بر باد راه می‌رود. و در باد
می‌داند کیست. باد را سقفی نیست.
باد را خانه ای نیست. و باد قطب نمایی ست
برای شمال غریبه.
می‌گوید: من آنجایی هستم. من اینجایی هستم
ولی نه آنجا، نه اینجا.
دو نام دارم که به هم می‌پیوندند و از هم دور می‌شوند...
و دو زبان دارم که فراموش کرده ام کدامشان
زبان رؤیاهایم بود
زبانی انگلیسی دارم برای نوشتن
با واژه های نرم و راهوار،
و زبانی دیگر که با آن آسمان
و بیت المقدس گفتگو می‌کنند با آهنگی نقره فام
اما از خیالم پیروی نمی‌کند.

درباره هويت پرسيدم
گفت: دفاع از خود است...
هويت زاده تولد است، اما
سرانجام، از ابتکار صاحب آن نشأت می‌گیرد، و نه
از ميراث گذشته. من چندگانه ام... در
درونم برون همواره نوشونده ای ست. اما
من متعلقم به سؤال قربانی. اگر نبودم
از آنجا، دلم را می‌آموختم که
آهوان استعاره را در آنجا پیورود...

پس میهن‌ت را بر دوش کش هر جا بروی و باش
مغرور اگر لازم آمد/
- تبعیدگاه است جهان خارج
و تبعیدگاه است جهان درونی
و تو در بین ایندو کیستی؟

* خویش را نمی شناسانم
مبادا آن را گم کنم. من همانم که هستم.
و دیگری ام هستم در دوگانه ای
که بین کلام و اشاره طنینی هم‌آهنگ می افکند
اگر شاعر بودم می سرودم:
من دو ام در یک
چون دو بال چلچله ای
و اگر بهار دیر فرارسد
به مژده اش بسنده می کنم!

به سرزمین‌هایی عشق می ورزد و آنها را ترک می کند
[آیا محال دور از دسترس است؟]
دوست دارد به سوی هر ناشناخته ای سفر کند
چرا که در سفر آزاد بین فرهنگها ست
که جویندگان گوهر انسانی
شاید فضای کافی برای همگان بیابند...
اینجا حاشیه ای به پیش می رود. یا مرکزی
عقب می نشیند: جایی که نه شرق همانا شرق است
و نه غرب همانا غرب،
جایی که آغوش هویت به روی چندگانگی باز است
نه دژی و نه خندقی/

مجاز بر کرانهء رود خفته بود
اگر آلودگی نبود
کرانهء دیگر را نیز در آغوش می گرفت

- آیا هیچ داستانت را نوشته ای؟
*کوشیدم... کوشیدم از طریق آن بازیابم
چهره ام را در آینهء زنان دوردست
ولی آنان به شبهای محفوظ خویش فرو رفتند.
و گفتند: ما را دنیایی ست مستقل از متن.
مرد نمی تواند زنی را بنویسد که هم معما ست و هم رؤیا
زن نمی تواند مردی را بنویسد که هم نماد است و هم ستاره.
نه هیچ عشقی شبیه عشق دیگر است و نه هیچ شبی
شبیه شبی دیگر. بگذار برشماریم صفات
مردان را و بخندیم.
- و تو چه کردی؟
* بر پوچی ام خنده زدم
و داستان را پرت کردم
در سبد کاغذهای باطله/

اندیشمند داستانسرای قصه پرداز را مهار می زند
و فیلسوف گلهای آوازه خوان را تشریح می کند/

به سرزمین هایی عشق می ورزد و آنها را ترک می کند:
من آنم که خواهم بود و خواهم شد
خود، خویشتم را می سازم
و تبعیدگاهم را بر می گزینم. تبعیدگاهم زمینهء
صحنهء حماسی ست. دفاع می کنم از
نیاز شاعران به فردای شکوهمند و هم به خاطرات

و دفاع می کنم از
درختی که پرندگان به خود پوشند
به سان میهن یا تبعیدگاه
و از ماهی که هنوز شایسته
شعر عاشقانه است
دفاع می کنم از اندیشه ای که آنرا سستی
جانبدارانش درهم شکسته است
و دفاع می کنم از میهنی که اساطیر آن را دربروده اند/

- آیا ترا یارای آن هست که به چیزی بازگردی؟
* پیشارویم آنچه را که در پشت سر دارم می کشد و شتابان می رود...
وقتی در ساعت نمانده تا سطوری بنگارم
بر ماسه. اما می توانم به دیدار دیروز بروم
همان که غریبان می کنند وقتی گوش می سپرند
در شبانگاه غمزده به شاعر شبانی:
دوشیزه ای سر چشمه کوزه اش را پر می کند
با اشک های ابر
و می گیرد و می خندد آنگاه که زنبوری
نیش می زند قلبش را در وزش غفلت از خویش
آیا عشق است که آب را به درد می آورد
یا اینکه مرضی در مه...
[تا آخر ترانه]

- پس، تو نیز به درد حسرت گذشته
مبتلا شده ای؟
*حسرت آینده ای والاتر، دورتر،
بسیار دورتر. رؤیایم رهنمای گام های من است
و بینشم رؤیایم را می نشاند

بر زانویم
چون گربه ای دست آموز. این است واقعیتِ
خیالی
و فرزند اراده: ما می توانیم
حتمیتِ مفاک را تغییر دهیم!

- حسرت دیروز چه؟
* عاطفه ای که به کار اندیشمند نمی آید مگر برای آنکه
درک کند کششِ غریبه را به ابزارهای غیاب
ولی من، حسرتم کشمکشی ست بر سرِ
اکنونی که تخم های فردا را
در چنگ می فشرد

- آیا رخنه نکردی به دیروز آنگاه که سر زدی
به آن خانه، خانه ات
در بیت المقدس، کوی طالیه؟
* خود را آماده کردم که دراز بکشم
در تخت مادرم، همچون کودک
آنگاه که از پدرش می ترسد. کوشیدم
به یاد آرم تولدم را، و
راه شیری را از بام خانه ی
قدیم مان تماشا کنم، و کوشیدم لمس کنم پوستِ
فراق را و بوی تابستان را
از یاس باغچه. اما کفتار حقیقت
مرا به دور راند از حسرتی به گذشته که چون دزد
پشتِ سرم در کمین نشسته بود
- آیا ترسیدی؟ چه چیز ترا ترساند؟
* یارای آن ندارم که ضایعه را

رو در رو بنگرم. چون گدایی بر درگاه ایستادم
چطور می توانستم از بیگانه هایی اجازهء ورود بخواهم که خفته اند
بر تخت خودم... و برای پنج دقیقه دیدار از خودم
به آنان التماس کنم؟ آیا باید به احترام خم شوم
در برابر آنان که بر رؤیای کودکی ام منزل گرفته اند؟ آیا خواهند پرسید
کیست این بیگانهء ناخوانده ای که در می گوید؟ و چگونه
می توانم سخن بگویم از صلح و جنگ
بین قربانیان و قربانیانِ قربانیان، بدون
کلماتی اضافی و بدون جمله ای معترضه؟
آیا به من خواهند گفت: جایی برای دو رؤیا
در یک بستر نیست؟

نه من و نه او
بل، اینک، خواننده ای ست که از خود می پرسد:
شعر در زمانهء فاجعه به ما چه می گوید؟

خون
و خون
و خون
در میهن
در نام من و در نام تو و در
شکوفهء بادام، در پوستهء موز،
در شیر کودک، در نور و سایه
در دانهء گندم و در نمکدان /

تک تیراندازانی چیره دست که به هدف می زنند
با حد اکثر مهارت
خون

و خون

و خون

این سرزمین کوچکتر است از خون فرزندان

که ایستاده اند بر آستانه رستاخیز

همچون قربانی. آیا این سرزمین به راستی

متبرک است یا تعمید یافته

به خون

و خون

و خون

که نه نماز آن را می خشکاند و نه ماسه.

در صفحات کتاب مقدس عدالت

به حد کفایت نیست تا شهیدان را به این شاد کند که می توانند به آزادی

بر ابرها گام بردارند. خون در روشنای روز

خون در تاریکی و خون در سخن!

او می گوید: شعر شاید مهمان کند

ضایعه را با نخی از نور که می درخشد

در دل گیتاری، یا با مسیحی سوار بر

اسب، خون آجین از استعاره های زیبا، چرا که

زیبایی شناسی چیزی نیست جز حضور امر حقیقی

در فرم/

در جهانی بی آسمان، زمین

به مفاک بدل می شود و شعر یکی از

هدایای تسکین و یکی از خصلت های

باد، جنوبی یا شمالی.

وصف مکن آنچه را که دوربین می بیند از

زخمه‌ایت. و فریاد زن تا بشنوی خودت را

و فریاد زن تا بدانی که هنوز زنده ای

و زنده ای و اینکه زندگی بر این زمین
ممکن است. پس امیدی برای سخن اختراع کن
و جهتی یا سرابی بیافرین که امید را تداوم بخشد
و آواز سر ده، که زیبایی آزادی ست/

می گویم: آن زندگی که تعریف نشود مگر
به ضدی که مرگ است... زندگی نیست!

می گوید: ما زنده خواهیم ماند حتی اگر زندگی
از ما روی برگرداند. پس بیا آفرینندگانِ سخنی باشیم که
خواندگانش را جاودانه می سازد - به گفتهء
دوست بی همتایت ریتسوس.

و گفت: اگر من پیش از تو مردم
ترا به انجام محال وصیت می کنم!
پرسیدم آیا محال دور از دسترس است؟
گفت: به فاصلهء یک نسل
پرسیدم و اگر پیش از تو من مردم؟
گفت: به کوه های جلیل تسلیت خواهم گفت
و خواهم نوشت: «زیبایی شناسی چیزی نیست جز
رسیدن به تناسب» و حالا فراموش مکن:
اگر پیش از تو مردم ترا به انجام محال و صیت می کنم!

وقتی در سدوم جدید به دیدارش رفتم
در سال دوهزار و دو، مقاومت می کرد در برابر
جنگ سدوم با مردم بابل...
و با سرطان. به سان آخرین قهرمان حماسی
از حق تروا دفاع می کرد

در روایتِ سرگذشت از دیدِ خویش.

عقابی قلّهء خویش را به سوی بالا

و هرچه بالاتر وداع می گوید

که اقامت بر المپ

و بر فراز قلّه ها

ستوه آور است

بدرود،

بدرود شعر درد.

(ترجمه تراب حق شناس از روی متن عربی - الحیاة ۸ اوت - ۲۰۰۴ یا نظری به ترجمهء انگلیسی آن، از مونا انیس - الاهرام هفتگی)

۱- Contrepoint, Counterpoint

۲- یانیس ریتسوس، شاعر یونانی ۱۹۰۹ تا ۱۹۹۰.